

## خنیای خون خورشید [به یک بیگانه]

علیرضا زرین

سپاسگزاری و توضیح

نسخه نخستین این اثر در تعطیل بهارهء آخر مارس ۱۹۸۱ در لیتلتون، کلرادو نوشته شد. فرازهای آغازین اش، نخستین بار در علم و جامعه و بررسی کتاب منتشر شدند که بدینوسیله از سردبیرانشان سپاسگزارم. در بهار ۱۹۸۲ ترجمهء خلاقاش را به انگلیسی به پایان رساندم که در سپتامبر ۱۹۸۵ به نام *To an Alien* (از طریق همین ناشر) به انتشارش موفق شدم که اکنون به چاپ دوم رسیده و در گزینهء اشعار انگلیسی ام نیز گنجانده شده است.

©Copyright 2007 by Ali Zarrin

**All rights Reserved. With the exception of short quotations or excerpts for the purpose of reviews, any reproduction or other use of the writing contained in this website without written permission of the author is expressly prohibited.**

برای چشمهای جاودانهء عشق

شب یا روز

فرقی نمی‌کند

وقتی سقوط هست

مردی از ارتفاع نومیدی فرو می‌غلند،

وقتی که می‌افتند

حسی از اوج،

و در اتاقی، زنی تنها

خود را با طنابی می‌آویزد،

وقتی عبور از پای و پوی می‌ماند

و در چهار راههای خطر

آزیر آمبولانسی به سرعت مرگ می‌گذرد،

وقتی زوال، هرثانیه،

هر ذرهء وجود را

تسخیر می‌کند،

و تیک تاک زمان

در قلبهای عاشق

از کار می‌ایستد،

بدان زمانی رسیده است که دیگر

امروز، دیروز، یافردا

فرقی نمی کند.

#

ای برتر از خورشیدها،

ای آن کسی که از راه نمی رسی

وراهها طنین آوای گامهای ترا

فریاد می کنند،

ببین چگونه گل سرخ

در انتظار تو پژمرد!

ای آن کسی که مرگ را

همچون تولد و تولید

تقدیس می کنی

واز جنب و جوش نمی مانی

زیرا که در ژرفنای داغ زمین و زمان

جاگرفته ای،

نگاه کن ستاره سوخت

تاتو طلوع کنی.

بیا و قلب مرا در موزه ای نگاهدار

که در آن

اشیاء در حجم های فضایی

احیاء می‌شوند.

#

بودن یا نبودن

فرقی نمی‌کند

برای آن کسی که خواهد ماند

روان با روح گاماسیاب

(آنجا که در غروبی کبود

روستاییان

بر دوششان جنازه می‌برند،

صدای دهل هاشان

از دور می‌رسد،

آنگاه فوجی سیاهپوش

شیون‌کنان،

سپس گُتلی

واسبی زین کرده، ابلق، بی سوار.)

بیدار در نبض شعله‌های سرکش خورشید،

باشوق رویش گل کو در بهار

تاقم‌ریهای مهاجر دانه برگیرند،

در شب‌نمی که شبها

بر شبدرهای تشنه حلقه می‌زند،

همآوای خنیاى شقایقهای شناور در باد

برتپه‌های سبز،

چون ذره‌ای ماسه که همبستر سترگی دریاست،

یک ذره می‌ماند

با آب و آفتاب و درخت

با جاده و غبار و ستور

با زاغ و با زنبور

با شب‌نم و شقایق و شوق می‌خواند

با حس و هوش و پیام و عشق می‌راند.

#

هر روز و هر شب می‌بینم که سایه‌ها

در یک مسیر دایره‌ای چرخ می‌زنند

از پایین تا بالا

و گاه بر عکس.

ادغام رنگ و سایه غم‌انگیز است

زیرا که می‌بینی چگونه مرگ با زندگی

پیوند می‌خورد.

#

این پهنهء بزرگِ آبی بی ابر

این گسترای گرد و گاز و ستاره

بامن چرا حرفی نمی زند؟

هرگز حرفی نمی زند!

#

یک شب

من گم شدم در تونلی سیاه.

مردی دیدم که از گور برخاسته بود

چشمان او انگار سو نداشت

و صورت پر چروک او پریده رنگ و بیخون می نمود.

گویی که سالها پیش در گذشته بود.

او را صدا زدم :

«توماس ، اینجا چه می کنی؟»

«در این هوای سرد

سرمانمی خوری؟»

حرفی نزد،

باخته ای عبوس

در تاریکی ناپدید شد.

وقتی به خود آمدم

دیدم که در جای پای او

رطیلی سیاه با خال خال سپید وول می خورد.

#

باید کبوترهای زندانی را آزاد کرد!

باید به لاله‌های تشنه آب داد!

باید هر صبح زود

در انتظار تابش خورشید

بیدار بود،

هر شب ستارگان را شمرد

و عاشق شد

و عشق ورزید به شراب

و بر خلاف جریان آب شنا کرد.

اما هر شب، چندین شهاب می‌سوزند

هر شب، شبی می‌میرد

و صبح دوباره زاده می‌شود.

#

در ابتدا می‌گفتم:

«وقتی که بازگشتم

نه دسته گل می‌خواهم، نه خیرمقدم.

گلخندهای یارانم مرا کافی است

و دستهای گرمشان که در آغوشم گیرند.»

اکنون زادگاهم دیگر

در ذهن من خراب شده است؛

لبخندها حقیقی نیستند

و دستها دستبند می‌زنند یا ماشه می‌کشند.

#

من آرزو دارم که باهم باشیم.

بی فکر ما در باغ

بلبل و گل با هم‌اند.

باید بروییم، ببالیم، بخوانیم

و آرام و پر شکیب و مداوم

پرپر شویم بر خاک.

#

اینجا مکان ماندن من نیست

و تا دور سوی گیتی مقهور خواهم رفت

جایی که هر صدا از اداکردن می‌ماند

ورنگ‌های بیرنگ می‌شوند

و لمس بی حس و سرّ خواهد شد

و بو، بوی کافور تند است

و مزه، مزه تلخ عرق.

آنجا چه مست خواهم کرد

با یک پیاله شراب.

این بار با یک پیاله مدهوش خواهم شد،

یک پیاله کافی است



پیاله‌ای که مرا

از هستی ساقط کند

و از نیستی باز آورد.

#

چشم ستاره بین از حدقه بر خاک می‌غلند

خاکی که پاک است پرواز می‌کند در افلاک

یک لحظه آرامش ندارد

همواره در سفر است

گاهی حتی جوهر به خود می‌گیرد

و شعر و سرود و داستان می‌نویسد

و در برابر چشمانت قد می‌کشد

این شعر از خاک آمده است

از چشم ستاره بین.

چشمی که با خاک آمیخت.

چشمی که از سرچشمهء هستی فراز آمد،

آن که از نیستی زاییده شد

و تا نیستی دوباره هستی می‌گیرد.

#

این واعظان مرگ

با اژدهایان بیعت کرده‌اند.

هر اژدها چندین سر دارد

و در هر سر

یک سرّ کور.

در سایهء اژدهایان آرمیدن را پسندیده‌اند.

#

زبانم را بریدند

و چشمانم را کور

اما ادامه‌ام هنوز پیدا است.

نابود کردن من

مانند کشتن نور است

تاریکی قادر نیست

بر نور خنجر زند.

جنبش و تغییر

ز آیندهء تموّجی از سیاهی و نورند.

من در سیاهی نیز نور می‌تنم

با چشم ستاره‌بین.

من از سیاهی نمی‌ترسم

و از اژدهایان نمی‌ترسم

و از واعظان مرگ نمی‌ترسم.

در عمر کوتاه خاکی ما

چرا با ترس باید زیست؟

و این زندگانی پهناور

آنقدر طولانی است

که در تداومش

ترسی نخواهد ماند.

دانشمندان می‌گویند:

«در وسعتِ دنیا

تاریکی بیشتر از روشنایی هست.»

فرقی نمی‌کند.

من روزهای روشن بسیاری

تاریک بوده‌ام،

و تیره شبهای فراوانی

پر نور گشته‌ام.

#

دیدید که گفتم و گوش نکردم؟

دیدید که گفتم و گوش نکردی؟

ما از کنار هم گذشتیم

و سایه‌های ما آمیزش کردند.

آنگاه تو رفتی.

من هم رفتم.

و ما برای ابد دیگر در حال رفتن هستیم.

بگذار بگذرد که رازی نیست.  
نیازی نیست.

هر راز از نیاز است

و هر نیاز رازی.

ما از نیاز آمده‌ایم

و از نیاز می‌رویم.

#

با دست و آب و آتش

خون است و گوشت و پوست و استخوان

خاکستر و برگ و جوّ و گاز

دوداست و درد و دمیدن

و خون بر خاک می‌چکد

و خاک سبز می‌شود با برگ و گل

تا باز بر خاک پریز شود.

تکرار تازگی و شکفتن

کار من است.

#

گل‌های بیدمشگ شیرین بو

خرگوش‌های بهاری را

سر مست می‌کنند.

خرگوش یا لاک پشت

فرقی نمی‌کند.

از اختلاطشان

خرلاک و گوش‌پشت

تولید می‌شوند.

این را بدان

خرلاک و گوش‌پشت هم

در جدول تکامل جایی دارند.

#

برخیز!

برخیز و انقلاب کن!

برخیز و در برابر بیداد

بر پا بمیر

همچون هزارها گل سرخی

که ایستاده پرپر شدند.

با خاک آمیختند

تا باز بشکفند.

برخیز!

این سلطهء سیاه پایان دارد!

برخیز و بنگر رقص ستارگان را!

خنیای خون خورشید

در تاروپود تو جاری است.

بگذار تا وجودت

چون اصل خود

جوشان و گرم باشد.

برخیز و هیچگاه مگو

دلخسته‌ام.

شادی یا غم

فرقی نمی‌کند.

آری، فقط جاری شدن

وتاعلم خواب و بیداری رفتن

معنی دارد آن هم زمانی که ما معنی‌ها رامی‌سازیم.

زحمت در ساختن است بیشتر

تا در خراب کردن.

بگذار تا بسازیم

پس از خرابی

باید بسازیم.

#

این قاریان گورپرست

اورادی خواندند تلخ چون حنظل.

خرماها را خوردند.

خدای خود را بلعیدند.

هر روز صبح با خدای خود ناشتا کردند.

#

برخیز!

برخیز تا چون نور پیوسته باشیم!

بنگر چگونه گلشاخه‌های نور

درخت روشن خورشید را شکفته‌اند.

باید چو نور پیوسته بود

تا در سیاهی رخنه کنیم

تا سیاهی را

با روشنای نور

محصور گردانیم

در عمق تاریکی نیز روشنایی فراوان نهفته است.

#

ای دوست!

گمان مبر که من از دست می‌روم،

که این دوستی از بین رفتنی است،

که چیزی از بین می‌رود.

#

در سایه روشن صبح

در شرق می‌روید

نیلوفر خورشید

برسطح دریای این هستی سترگ.

این حلقه‌های موج که بر آب می‌روند

آن حلقه‌های دیرین‌اند

که آفتاب زاییده‌شان.

در معبدی قدیمی

گیسوی مرمرین بودا

باموج نور و نیلوفران نارنجی

هر صبح پیوند می‌خورد

اما این بودا

بودای سنگی است

ودیگر آن شاهزادهء معصوم

در جنگل زمان

گم گشته است.

#

حاشا اگر که بمانم!

دردا اگر مرا نبری!

جای من اینجا نیست

و هیچ جا، جای من نیست.

من آن جایی را می‌خواهم که در آن ساعت بی معنی است



و زمانی را می‌خواهم که در تقویم دیواری نمی‌گنجد.

من آن مکان بی‌زمان را می‌خواهم

و آن زمان بی‌مکان را

که در ادامه خود

تکمیل می‌شود و تعالی می‌یابد.

#

آهای سیاهی،

در خود مرا بگیر!

آلوده‌ام بکن!

با خود مرا بیامیز!

انسان با حیوان فرقی نمی‌کند.

قانون جنگل است.

روباه را

پرهای سرخ خروس می‌انگیزد؛

سپس روباه خروس را می‌خورد.

تنها حکومت غریزه‌تند است.

آهو با شیر

فرقی نمی‌کند.

بگذار با هم بغلتیم

در سایه‌سار آسایش،

در دشت بی‌تفاوت امیدها!

امیدوار یا که نومید

فرقی نمی‌کند.

این زندگی است که می‌چرخد

و می‌چرخاند ما را با خود.

#

من دوست دارم روانه شوم.

راهی شوم برای همیشه.

گاهی احساس می‌کنم

خیلی سبک شده‌ام

دائم سقوط می‌کنم و صعود

می‌افتم از بالا تا پایین

و باز می‌جهم از پایین تا بالا.

#

بیمارم و در بستر عرق آلود

از بی‌شرابی نخوابیده‌ام.

من از حدود بستر عشق می‌آیم،

بستر زنا، شهوت، شراب، بنگ، بیعاری،

من از حوالی شهر گناهکاران می‌آیم،

شهر روسپیان، دزدان، گدایان، بیماران.

بیمارم و بی‌شراب، بیدار

سرتاسر شبها

غرق عرق می غلتم.

شرابم دهید.

شیرین یا تلخ

فرقی نمی کند.

باید تلخی ها را نوشید.

شیرینی ها را چشید

و از غم چاق شد

و از شادی لاغر.

باید آبستن شد و زایید.

مرد یا زن

فرقی نمی کند.

هرمرد نصفاش زن است

و هرزن نصفاش مرد.

#

یک روز، روزی نمی ماند.

یک شب

شبی دیگر نخواهد بود.

و روز آینده

یا فردا شب معنی نمی دهد.

باید نخست عاشق شد

تا پی به عشق برد.

باید نخست عاشق بود

سپس آغازید.

خدای مردم عشق است:

عشق به پول،

به زن، به مرد، به شراب و عرق، به خانه و ماشین،

شغل و مقام، شهرت و قدرت،

عشق من اما عشق به عشق است.

دریاب!

این لحظه می‌رود.

این دم،

اکنون،

یک لحظهء گذشتن است،

یک لحظه زندگی،

یک لحظه مرگ،

ولحظه ای از عشق.

عشقی که می‌شکوفد

درگوش هوش تو.

من سالهاست که خواسته‌ام با تو یگانه شوم،

در خود فرو روم،

نقبی ز نم به سویت

و از خود برون جهم

فواره وار

و تا تو راه یافته

پروازها کنم؛

همچون سفینه‌ای که تندتر از نور

مرا به سیاره تو آورد.

در کهکشان خیالم

ذرات قامت پرتونگار تو

چشمک زنند.

این درفشانی نیز

از یمن توست.

#

آن چشمهای آبی

با آبهای بیکران عشق مرا

پیوند زد:

آن چشمهای آبی باجذبه، مهلک،

آن چشمهای آبی ماری، شیطان و پر شهوت

آن چشمهای آبی آینه، سیال،

آن چشمهای آبی آبی، اثیری،

با خود مرا گرفت و برد

تا عمق،

آنجا که تنها صدا

صدای تپش قلبم بود،

و قلبم کم کم داشت از کار می‌ایستاد.

ای عشق،

ای حادثهء اخطار شده،

ای جاودانه، پاک، پیروز،

ای اولین و «آخرین صدای صداها»،»

ای باد، خاک، آتش، آب،

بامن بمان و بخوان

از چشمهای آبی

تا لاله‌های سرخ

فاصله‌ای نیست.

#

عشقم مرا بیر،

جایی که رنگ نیست،

جایی تمیز و شفاف،

عمیق و خالی و دهشتناک،

در آن فضا رهایم کن

بی وزن

چون یک فضاورد

بگذار تا ابد

سیاره‌ای شوم در گیتی،

سیاره‌ای، ستاره‌ای، چیزی!

#

حتما مرا بیدار کن!

به او بگو که می‌آیم!

سلام مرا به رفیقان حواله کن!

لطفا جایی هم در تقویمتان

برای روز تولد خریشت بگذارید

تکامل معکوس ممکن است.

#

انسان، بی اعتنا به سرنوشت انسان،

انسانیت را تجویز کرد.

«دکتر، یک قرص، یک آمپول،

چیزی بده که دست کم مرا

ده روز بخواباند.

دکتر،

چرا دکتر شدی؟

پنجاه خانه خریدی برای چه؟

برای که؟

دکتر، این سگ، این تازی

از کردستان آمده است.

می‌دانی در کردستان چه می‌روید؟

در کردستان هر کوهپایه کشتگاه شقایق‌های خودروست.

دکتر تو چاره‌ء درد مرانمی‌دانی

تو قادر نیستی مرا شفا دهی

شفایم به دست خود من است.

دکتر،

وقتی که خواب مرا سیل بُرد

سیل و هجوم تاراج، جنگ، بی‌خانمانی،

گودآب‌ها گنم من‌اند.

واقیانوس عالم سرای من است.

این خانه‌ء بزرگ مال من است.

و مال توست.

و مال مورچه‌هاست.

و مال خداست.

و مال آن کسی است که مال من و شما را نیز



از آن خود می‌پندارد.»

#

درود بر تو!

از خط شیری خوش آمدی

تا سرزمین ما

این سرزمین که دیگر

مأنوس با دو رنگ است

سیاه و سرخ.

#

وقتی که بچه بودم

دنیا چه پاک بود.

وقتی که بچه بودم

دنیا بهشت برینی بود.

باید به کودکی برگردیم،

به زهدان مادر.

باید دوباره آغازید

اما این بار آگاهانه.

#

گفتم:

«بایدبه فکر میانبر زد

تا هیچگاه معشوقه در خیال نیاید.

عاشق شدن یعنی از عشق سرشار بودن

در بیخودیها غرق بودن

خالی شدن از هر چیز مگر عشق

و پر شدن از هر چیز جز عشق

کم خوابیدن

کابوس دیدن

از التهاب عرق کردن

از اضطراب عرق خوردن

و روزها را در بیم شبهای انگار بی پایان سرکردن

و دود و قرص و آمپول....

دکتر، نه، نمی توانی شفایم بدهی.

خود باید خود را شفا بدهم.»

#

آماده باش برای حریق و جنگ و مرگ!

دشمن انبارهای اسلحه زیاد دارد.

#

حدّی دارد نشستن

حدّی دارد تحمل

من منفجر شدم

با بمب قلب خویش

قلبهای سنگی را تگه تگه می‌کنم.

باید رها شوم.

این شاخه شاخه پریدن‌ها

کاری است که شانه بسر را

شایسته است.

باید به سیر و سیاحت رفت

برکشتی زمان

در بندرهای فضایی

کامی هم از زنان و مردان خزه‌پوش گرفت

با چشمهای ساعتی

و قلبهای کامپیوتری،

آنان که باور نکرده‌اند باوری هست،

که باروری هست.

انسان ناباور

دندانهایش را تیز می‌کند،

گاهی حتی یک باره دندان می‌شود و تیزی،

اما تمیز و آرام می‌خورد

و استخوانها را با دقت سوا می‌کند.

انسان فقرزده نیز بی‌باور است .

باور حتما نان است در لابلای دندان.

او حق‌انتخاب ندارد.

یک اسکناس هزار دلاری

اعجاز می‌کند.

با یک هزار دلار

انسان صاحب اختیار می‌شود.

« Bitte Schön, danke Schön»

داشتن یا نداشتن

فرقی نمی‌کند؟

چیزی به سرعت برق مرا تا انتها می‌برد

تا ابتدا

و باز مرا می‌آغازد.

چیزی سریع‌تر از نور

در جزء به جزء وجودم

تغییر می‌کند.

#

آواره‌ام نکن!

آواره‌ات نخواهم کرد.

با من صبور باش!

با تو صبور خواهم بود.

با من صمیمی باش!

با تو صمیمی خواهم بود.

ما زیستیم اما

بی هیچ باوری از عشق و یگانگی،

بی هیچ لمسی از نور و پیوستن،

بی هیچ درکی از ضرورت جاری شدن به جویبار جاودانگی،

اکنون همچون زمان تازیانه و تعزیر

آقایان، آقای می کنند.

باید رها شوم از آقا، خانم، عالیجناب، حضرت، دکتر، رفیق.

باید چو جوجه تیغی باشم

تیغم به چشم دشمنان رود،

امابرای شاعران خوب همچون قلم شود.

شاعر یا شاطر

فرقی نمی‌کند.

باید گداخت کوره را و نان را پخت.

بانامها و واژه‌ها گول خورده‌ام

بانام او که بزرگ است

از نامها و واژه‌ها پرهیز!

از واژه‌های شگر بند تملق

از واژه های چتر حفاظت.

وقتی رها شدم

اخبار را بگو.

«اخبار،

دنیای پر خبری است!

مردم برای حفظ بقای والان

تظاهرات کردند.»

پس مردم چه؟

«والان مقدم اند

زیرانی توانند در دادگاه

از خود دفاع کنند.»

#

من عاشق آن وال سپیدم که در آبهای زمین

هر روز و شب هوفه می کشد؛

وقتی فراز آب می آید

موجی سپید و کف آلود، گلدسته می شود.

این غول شاعر لغزنده،

تند و تیزدم و عاج رنگ

رؤیای آسمانی هستی است.

تنها، شبها، باماه

از ساحلی به ساحل دیگر

پاروی بی‌شکبش

به هم آبها رامی‌دوزد.

#

گفتم بهانه است،

او هم بهانه است،

معشوقه هم بهانهء عشق است.

من عاشقم.

عاشق بودن کار من است.

باید رهاکنمش تا در ژرفنای زمین و زمان

شنا کند.

باید گذاشت تا بیکران براند.

تابی زمان بخواند.

تابی مکان بماند.

#

دیدنی نیاموختم و شاعر شدم؟

دیدنی تمام گریز و شتاب زمین

مرا بسوی شعر پرتاب کرد؟

گفتی: «بی‌پایین! از روی ابرها بیا پایین!»

دیدنی میان ابرها ماندم.

توفانی شدم و باریدم؟

امشب یادم بماند

وجدان خود را خوب واکس بزنم.

#

افسوس، مایکدیگر را رها کردیم!

عاشق شدن آسان است، ولی عاشق ماندن سخت.

#

پرسش‌هایی در من تکرار می‌شوند:

آخر چرا گذاشتم کبوترها

از دانه های فراموشی تغذیه کنند

و در هوای بی‌پروایی‌ها به پرواز درآیند؟

آیا جرم گناهکار طبیعی

دنبال کار طبیعت بیهوده گشتن است؟

چرا گذاشتم قلبم

بازیچه‌ای شود

در دست کودکان؟

چرا گذاشتم آن مار

نزدیک من بیاید؟

چرا سیب را خوردم؟

آن سیب از درخت می‌افتاد،



اما من از درخت افتادم

چون میوه‌ای گندیده که کم کم

اجزاء آن بادکرده و بودار می‌شوند.

بهشت یا دوزخ

فرقی نمی‌کند.

#

من آمدم و ندانستم

در امتداد راه چه سختی هست!

من آمدم و ندانستم

نسیان باد با هوش گلبنان

بیداد می‌کند.

من آمدم و ندانستم

هر شاخه‌ء شکسته مرا تکیده تر خواهد کرد.

من آمدم و ندانستم

زیباترین فصول از دست رفته‌اند یا در راهند؟

و باد وزیده است هزاران هزار سال

بر این سطوح پریشانی

و باد وزیده است

بر اضطراب خاک.

صدها هزار سال گذشته است

وما هنوز در بهتِ این طبیعتِ مقهور

گم گشته‌ایم.

#

شبتاب من کجاست؟

سیگار وقت رخصت و تنهایی‌ام،

ای جفتِ هیچگاه نه از من جدا!

بامن بیا که ترا دور این جهان

در خاک و باد و آب و آتش و جوّ

جاری کنم.

من قول می‌دهم که ما را

بی آنکه هیچ کسی پی به آن برد،

در صد شهر

اعدام کرده و بگور بسپارند

من قول می‌دهم که در آنی

دنیا به جهنّم تبدیل شود.

#

فرزانه‌ام، ای سوگوار،

از چشم‌هایم چرا اشکی نمی‌ریزد؟

آرامشم از چیست؟

نه اشک، نه خنده.

#

آن چشمهای آبی دریازاد

آن لاله‌های سرخ

خواب مرا زدند

تاب مرا.

#

آموختن کارانسان نیست.

هر درس را باید بارها آموخت

تا از بر شد.

من گور خود را خود خواهم کند

با دستهایی که حتی قادر نبوده‌اند

که گورکن باشند.

این دستهای بی‌حاصل،

بی ایمان،

بی پناه،

این دستها

این دستها

باید کاری کنند.

باخود لجوج بودن هم کاری است،

مانند برخی میمونها در باغ وحش

که ناخودآگاه سر به میله‌های قفس هاشان می‌کوبند.

اما وقتی که در قفس باز شد

آن گوریلا فرار خواهد کرد

تا انتهای طبیعت

تا ابتدا.

ابتدا یا انتها

فرقی نمی‌کند.

---

توضیح بر خی نامها

گاماسیاب: رود خانه ای است در نزدیکی کرمانشاه.  
گل کو: به کردی یعنی گل کبود گیاهی است که دانه هایش را قمری ها می خورند.